

لطفہ ہاکی

ماہ

۳

آلان برات بہترین
فرصت کہ سیگار دھوکے لگائی...!



لطیفه‌های ملل

لطیفه‌های ملل

نام کتاب : لطیفه‌های ملل

ناشر : نشر گلفام

مؤلف : مهدی صادقی

تیراژ : ۱۰۰۰۰ جلد

تاریخ چاپ : تابستان ۷۵

چاپ : خوش رنگ

صحافی : نیلوفر

شریعتی پلاک ۲۱۷۶

آدرس : تهران

قیمت : ۲۵۰ ریال

بنام خدا

مقدمه

کتابی را که پیش روی دارید از سری کتاب‌های طنزآمیز و لطیفه‌های ملل نام دارد با همین نام کتاب‌هایی تحت عنوان لطیفه‌های پزشکی ، لطیفه‌های مدرسه‌ای ، لطیفه‌های دیپلماتیک ، لطیفه‌های سینمایی ، لطیفه‌های دریائی ، لطیفه‌های فضائی ، لطیفه‌های اداری و لطیفه‌های پائیزی را منتشر کرده‌ایم .

امیدواریم بتوانیم در آینده این لطیفه‌ها و نکته‌ها و آثار طنزآمیز و فکاهی را که صرفاً " به خاطر انبساط خاطر و تفریح و سرگرمی شما تهیه و تدوین می‌شود هر چه بیشتر کامل‌تر و جامع‌تر کنیم و مجموعه‌ای فکاهی از مضمون‌های مختلف تقدیم شما عزیزان بنمائیم .

برای گردآوری این آثار ما را در انجام کاری یاری کنید و اگر لطیفه ، نکته و یا مضمون فکاهی و طنزآمیزی در رابطه با موضوعات بالا و دیگر موضوعات ابداعی در اختیار دارید جهت کامل کردن این سری کتاب‌ها برای ما ارسال نمائید ، تا بتوانیم با همفکری و همیاری و همکاری شما این مجموعه را از لحاظ کیفیت گم‌میت بسط و گسترش دهیم انشاءالله

" مؤلف "



پل گتی !

تو این دنیای پهناور بعضی وقتها آدم‌هایی پیدا میشن که با وجود توانگری و بی‌نیازی باز دست و دلشون می‌لرزه و موقع پول خرج کردن حتی در مواقع اضطراری خست به خرج میدن و تنگ نظر میشن .

" پل گتی " ثروتمند معروف در اوایل شهرتش این چنین بود می‌گویند روزی بالاخره مجبور شد زن و تنها فرزندش را که مدت مدیدی بود بیمار شده بودند به‌پیش پزشک ببره .

دکتر بعد از معاینه مادر و فرزند و نوشتن نسخه رو به طرف مردخونه کرد و گفت :

— این داروها را سریعاً " بخرید و به آنها بدهید که بخورند !

مرد گفت : پسر به جای غذا ، باید دارو بخورند !

دکتر جوابداد :

— خیر داروها را بدهید و اما غذا به بچه روزی یک لیوان شیر گاو بدهید و سعی

کنید همیشه شیر یک گاو را به او بدهید ولی مادر باید خوراک جوجه میل کند . . .

مرد با خوشحالی پرید وسط حرف پزشک و گفت :

— ولابد آن هم باید همیشه از یک جوجه باشد !!

* * *

مجارى‌ها !

در مجارستان كرايه دادن اسب رايج و مرسوم است .
روزي مردى وارد محل كرايه دادن اسب شد و از متصدى اصطبل خواست كه اسبى
را به او كرايه بدهند . متصدى اصطبل اسبى را آورد و به او گفت :
- بفرمائيد اين اسب ولى شما بايد كرايه آن را پيشكى بدهيد .
مرد جواب داد :
- چرا قبلا " پول را مى‌گيريد آيا مى‌ترسيديد من بدون اسب برگردم ؟
صاحب اسب گفت :
- خير اتفاقا " برعكس امكان دارد كه اسب بدون شما برگردد !

* * *

امريكائى !

در بين مردم دنيا امريكائى‌ها بيش از ديگران به نگهدارى سگ و گربه در خانه
علاقه دارند و اين يكي از فرهنگ‌هاى غلط غرب است كه متاسفانه در شرق هم رسوخ
كرده و بعضى از خانواده‌هاى غرب زده و فرنگى‌مآب در كشورهاي شرقى مبادرت به اين
عمل مى‌كنند . يعنى سگ و گربه در خانه شان نگهدارى مى‌نمايند !
يك زن و شوهر امريكائى كه براى گذراندن تعطيلات خود به يك روستاى دورافتاده
و بيلاقى در تاييلند رفته بودند مشاهده كردند كه چوپانى سگى بسيار زيبا و خوش رنگ
و قشنگ و سرحال دارد .
اونا با هم قرار گذاشتند به هر قيمتى كه شده اين سگ را خريدارى كرده و با خود
به امريكا ببرند .
بعد از اينكه حرف‌ها زده شد و معامله سرگرفت مرد امريكائى از چوپان روستائى
سؤال كرد :

- شما مطمئن هستيد كه اين سگ از ما به خوبى مى‌تواند مواظبت كند ؟
چوپان با سادگى خاص خودش گفت :
- چه عرض كنم آقا ، از گاو و گوسفندهاى ما كه خوب مواظبت مى‌كنه !

* * *

اسرائیلی !

در جریان معاملات و داد و ستد اسرائیلی‌ها هم دست کمی از اسکاتلندی‌ها ندارند
یک روز یعقوب رفت پیش دوست قدیمش شمعون و به او گفت : می‌توانی هزار تومان به
من قرض بدهی ، اگر قبول کنی پانصد تومان از این پول را بمن بده و پانصد تومان دیگر
را نزد خودت نگهدار .

شمعون گفت : من حرفی ندارم که هزار تومان به تو قرض بدهم ولی این تقسیم
بندی و نصف کردن پول برای چیست ؟
یعقوب در جواب گفت :

— برای اینکه در آن صورت من پانصد تومان به تو بدهکار می‌شوم ، تو هم پانصد
تومان به من بدهکار می‌شوی که در نتیجه با یکدیگر بی‌حساب می‌شویم !!

* * *

انگلیسی‌ها !

انگلیسی‌ها به حواس پرتی معروفند چندی قبل در کنار رودخانه تایمز شخصی را که
در حال غرق شدن بود توسط نجات غریق از رودخانه گرفتند ، وقتی حال طوفا آمد
ناجی پرسید :

— شما شنا بلدین ؟

— خیر .

— پس چرا رفتین وسط دریا .

— چون یادم رفته بود .

— چی رو یادت رفته بود ؟

— اینو که شنا بلد نیستم !

* * *

مکزیکی‌ها !

دادگاه مکزیکو سیتی برای رسیدگی به یک پرونده دزدی توام با ضرب و جرح تشکیل جلسه داده بود .

رئیس دادگاه در حالیکه به طرف شخصی که سر و کلماش را باند پیچی کرده بود اشاره می‌کرد از متهم پرسید :

— شما علاوه بر دزدی این آقای روزنامه نگار را هم بشدت کتک زده‌اید آیا اقرار می‌کنید ؟

— بله آقای رئیس .

— دلیل این عمل چه بوده ؟

در این وقت مرد دزد آهی کشید و گفت :

— آقای رئیس برای اینکه آن شب من صد میلیون فرانک دزدی کرده بودم این آقای

روزنامه نگار در صفحه حوادث روزنامه خود نوشته بود دو بیست میلیون فرانک

رئیس دادگاه با عصبانیت گفت :

— اینکه دلیل کتک زدن او نمی‌شود .

دزد با خونسردی گفت :

— چرا نمی‌شود آقا رئیس باند دزدها وقتی خبر ایشان را خواند سراون صد میلیون

فرانک بقیه دستور داد حسابی منو کتک زدند !

* * *

اسکاتلندی !

در باره خست اسکاتلندی‌ها خیلی چیزها نوشته‌اند می‌گویند یک اسکاتلندی بعد از اینکه مدت بیست سال به طور مداوم از کلهش استفاده کرد ، سر انجام تصمیم گرفت کلاه فرسوده و مندرس را رها کرده و یک کلاه تازه بخرد . به این جهت وارد همان مغازه کلاه فروشی که بیست سال قبل رفته بود و کلاهی از او خریده بود وارد شد و لبخند زنان و افتخار کنان گفت : هی جرج باز هم من آمدم تا یک کلاه دیگر بخرم !

* * *



کانال پاناما !

بعد از کشف قاره امریکا یکی از اهداف امریکائی‌ها همواره این بود که به خاطر سهولت در امر حمل و نقل از طریق دریا به امریکای لاتین و دیگر کشورهای منطقه کانالی در پاناما که نقطه تلاقی خاکی امریکای مرکزی و امریکای جنوبی بود حفر کنند . بالاخره مقدمات کار فراهم شد طرح تهیه گردید و زمان اجرا فرا رسید .

دولت امریکا طی یک آگهی مناقصه از کمپانی‌های معروف جهان دعوت کرد که برای حفر کانال پاناما پیشنهادات شرکت در مناقصه را به وزارت کشور امریکا ارسال نمایند .

بعد از گذشت مهلت مقرر صدها پیشنهاد از اقصی نقاط جهان به امریکا رسید که اکثر کمپانی‌ها برای حفر کانال پاناما مبلغی معادل هزاران میلیارد دلار دستمزد مطالبه کرده بودند ولی در بین این پیشنهادها یک پیشنهاد یک میلیارد دلاری به چشم میخورد که نظر مقامات امریکائی به آن جلب شد . این پیشنهاد از اسکاتلند رسیده بود . امریکائی‌ها بلافاصله به یک مهندس جوان ماموریت دادند که به اسکاتلند برود و ضمن بررسی وضع شرکت مورد نظر با مسئولین شرکت مصاحبه‌ای انجام دهد .

مهندس امریکائی بلادرنگ رهسپار اسکاتلند شد و بعد از جستجوی بسیار بالاخره

در یکی از کوچه پس کوچه‌های شهر گلاسکو محل شرکت را پیدا کرد و چشمش به تابلوی کوچکی خورد که روی آن نوشته بود شرکت ساختمانی " جرج و آلبرت " باترید وارد شرکت شد و پرسید :

- اینجا شرکتی است ؟

- بله خودشه .

- مسئولین شرکت تشریف دارند ؟

- بله من جرج هستم اون آقا هم آلبرته .

- سمت شما تو این شرکت چیه ؟

- من مدیر عامل هستم ایشونم رئیس هیئت مدیره است ، حالامیشه بفرمائید چه

فرمایشی داشتین ؟

- بله ، من برای مذاکره در باره شرکت شما در مناقصه حفر کانال پاناما خدمت

رسیدم .

- اوه بسیار خوب از امریکا تشریف آوردید ؟

- بله از امریکا اومدم .

- لابد قرار داد شو آوردین امضاء کنیم بله ؟

- بله ولی راستش قبل از انعقاد قرار داد باید مطمئن بشیم که شما میتونید تعهد

تونو انجام بدین چون پروژه خیلی بزرگ و وسیعه .

- خوب بعله می‌تونیم دیگه اگه نمی‌تونستیم که در مناقصه شرکت نمی‌کردیم !

- آخه چه طوری با چه وسایلی با چه نیروئی وضع ظاهر شما نشون میده که شرکت

شما یک شرکت کوچیکه .

- یعنی چی آقا وسایلمون بیل و کلنگه نیروی انسانی هم بنده و آلبرت هستیم .

- یعنی چی شاید شوخیتون گرفته ، چه جوری شما با بیل و کلنگ می‌خواین کانال

به اون بزرگی را حفر کنید .

- شوخی نداریم آقا کار خیلی ساده‌اس ، ساده تر از اون چیزی که شما فکر می‌کنید

مگه نه آلبرت .

آلبرت که تا این موقع ساکت و صامت نشسته بود بعد از تائید حرف‌های رفیقش

رشتهء کلام را بدست گرفت و گفت :

- آره آقا چون کار خیلی ساده است من از طرف امریکا با بیل و کلنگ شروع به

کندن می‌کنم دوستم جرج هم از طرف پاناما آنقدر حفر می‌کنیم حفر می‌کنیم میریم جلو

تا وسط دریا به هم برسیم .

مهندس امریکائی که متوجه بی سر و ته بودن حرف‌های اونا شده بود با شوخی گفت :

— خوب اگه وسط دریا به هم نرسیدین و یکی تون از یه طرف و یکی تون از طرف دیگه رفت چی ؟

جرج زد زیر خنده و گفت :

— دیگه چه بهتر اونوقت شما صاحب دو تا کانال خواهید شد !

* * *

ایتالیائی‌ها

در بین ملل دنیا ایتالیائی‌ها ، بیشتر از سایرین بد تلویزیون علاقه دارند و از تماشاگران پر و پا قرص برنامه‌های تلویزیونی هستند . آقای " پیتر " یکی از اهالی میلان وقتی وارد خانه‌ش پدرش را دید که با اشتیاق مشغول تماشای برنامه تلویزیون است و این پسر آن چنان محو تماشای تلویزیون و اوضاع و احوال آن بود که متوجه آمدن پدرش نشد .

پدر با عصبانیت روی پسرش داد کشید و گفت :

— پسر جان حواست کجاست من آمدم سلامت کو ؟

پسرک بی توجه بدون اینکه سرش از صفحه تلویزیون بر گردوند

گفت : سلام بابا

عصبانیت پدر بیشتر شد و چون صبح که از خانه بیرون می‌رفت زنش

بیمار بود روی سر پسرش فریاد کشید و گفت :

— بگو ببینم پسر مادرت چطوره ؟

بچه جواب داد :

— تصویرش خوبه ولی صداش از کار افتاده !



کلسک فرانسوی !

یک امریکائی که به جمع‌آوری مجسمه و آثار ادبا و فضلا و خطبا مشهور جهان علاقه زیادی داشت روزی تویکی از خیابان‌های پاریس و پشت شیشه) یک مغازه عتیقه فروشی چشمش به مجسمه مرمی " دانتون " خطیب انقلابی و معروف فرانسه افتاد !

فورا " وارد مغازه شد و از صاحب مغازه خواست که مجسمه را از پشت ویترین برای او بیاورد !

صاحب مغازه مجسمه را آورد ، امریکائی بعد از معاینه و بررسی مجسمه متوجه شد که سر مجسمه از گردنش جدا شده و شکسته ولی خیلی ماهرانه مجدداً آن را چسبانده‌اند و این عیب بزرگی بود .
مجسمه را به مغازه‌دار پس داد و گفت : خیر حیف که این مجسمه عیب دارد .

مغازه‌دار پرسید : عیبش چیه ؟

امریکائی گفت : گردنش شکسته و بعد مرمت و تعبیه شده .

مغازه‌دار که خیلی تو کارش ماهر بود زد زیر خنده و گفت :

— باید گردنش اون طوری باشه چون این طوری طبیعی‌تره .

امریکائی پرسید : برای چی ؟

مغازه‌دار جوابداد : برای اینکه مگر در تاریخ نخوانده‌اید که سر

دانتون را با گیوتین از تنه‌اش جدا کرده‌اند :

علت !

یک خانواده اهل مکزیک دور هم جمع شده بودند که یکصد و بیستمین

سال روز پدر بزرگ خانواده را جشن بگیرند .

بعد از اینکه مراسم جشن و بریدن کیک و سایر تشریفات به پایان رسید

همه اهل خانه از پدر و پدر بزرگ و نو، ننییره و نتیجه و عروس‌ها و مادرها



و دخترها ، پسرها و خلاصه همه و همه که تعدادشون به شصت هفتاد نفر می‌رسید دور پدر بزرگ صد و بیست ساله حلقه زدند و ازش خواستند که از قدیم ندیما و خاطرات خوب و بد گذشته برایشون حرف بزنه .

پدر بزرگ بعد از اینکه سینه‌شو صاف کرد گفت :
- اونوقت‌ها زندگی خیلی سخت بود و مردم به خاطر امرار معاش و گذراندن زندگیشون دست به هر کاری می‌زدند و چه بسا اتفاق می‌افتاد که به خاطر یک گوسفند ده‌ها نفر به جان هم بیفتند و کشته شوند
در این وقت یکی از نتیجه‌های پدر بزرگ پرید وسط حرف پدر بزرگ و گفت :

- در قدیم شما با این آدم‌های بد درگیر شده بودید ؟
پدر بزرگ خندید و گفت :
- من اصلا " یه دونه دشمن هم نداشتم .
بچه با تعجب پرسید :
- یعنی شما آنقدر خوب بودید که حتی یه دونه دشمن هم نداشتید ؟
پدر بزرگ جوابداد :
- خیر چون تمام اونا رو توی دوئل کشته بودم !

ژاپنی‌ها !

حتما شما هم اطلاع دارید که زن‌های ژاپنی از نظر علاقه به شوهر و خانواده تقریبا " در دنیا مشهور هستند و سریال‌های اوشین و هائیکو و دیگر فیلم‌ها و سریال‌های ژاپنی این مسئله را تقریبا " مسلم و مسجل کرده است .

این ماجرا چندی قبل در ژاپن اتفاق افتاد . میگو روزی زنگ در یک خانه در کیوتو به صدا درآمد ، زن خانه افتان و خیزان و نالان خودش را به دم در رسوند و مشاهده کرد که یکی از اقوامش بدیدن او آمده است . او را به منزل دعوت کرد ولی خواهش کرد که زیاد سر و صدا نکند و آهسته حرف بزند .

مهمان پرسید: مگر چه اتفاقی افتاده؟

زن جواب داد:

چیز مهمی نیست چون شوهر عزیزم دیشب نخوابیده می‌خواهم امروز حسابی استراحت کند.

مهمان مجدداً "سؤال کرد!

— میشه بفرمائید شوهرتان دیشب برای چی نخوابیده؟

زن گفت:

— آخه دیشب خداوند فرزندى بمن عطا کرد و شوهرم ناچار مقداری بیداری کشید! حالا خوابیده تا خستگی در کند!

یونانی‌ها!

یونانی‌ها آدم‌های کم‌حرف و کم‌حوصله‌ای هستند، می‌گویند یک یونانی بالاخره بنا به توصیه زن و سایر اقوام نزدیکش تصمیم گرفت تنها پسرش را جهت ادامه تحصیلات به امریکا بفرستد.

پسرک رفت و مدتی از او خبری نشد تا اینکه بالاخره مینالوس خان دلش شور زد و تلگرافی خلاصه و کم‌حرف به شرح زیر برای پسرش فرستاد.

" پسر جان حالت خوب است؟ "

اما پسر مینالوس خان در مسافرت بود و وقتی به خانه رسید و تلگراف را دید ده بیست روز از تاریخ آن گذشته بود. بلافاصله او هم تلگرافی

جواب داد:

بله!

مینالوس خان که به خاطر گذشت زمان به کلی موضوع و متن تلگراف اولی را فراموش کرده بود از تلگراف پسرش تعجب کرد و تلگراف دیگری فرستاد با این متن:

" بله چی؟ "

و پسرش بلافاصله جواب داد:

" بله بابا! "

کلک اسکاتلندی !

بازم در بارهٔ مقصد بودن و خست اسکاتلندی‌ها بشنوید .
 یه توریست خارجی به کلبه‌ای در یکی از روستاهای اسکاتلند که در کنار ریل
 راه آهن واقع شده بود وارد شد و با کمال تعجب دید که در قرن بیستم اسکاتلندی‌ها
 غذاهایشان را روی اجاق می‌پزند و به جای هیزم از ذغال سنگ استفاده می‌کنند .
 علتش را جویا شد ، مرد اسکاتلندی گفت :
 – علتش این است که ذغال سنگ برای ما مجانی و رایگان تمام می‌شود .
 توریست بازم تعجب کرد و گفت : ذغال سنگ مجانی اینجا که معدن ذغال سنگ
 نیست .

اسکاتلندی گفت :

– بله ولی همان طور که می‌بینی خانهٔ ما نزدیک ریل راه آهن است و قطارهایی
 که از اینجا عبور می‌کنند از معادن منچستر ذغال سنگ حمل می‌کنند و به نقاط دیگر
 می‌برند !

توریست پرسید :

– خوب این چه ربطی به شما و استفادهٔ مجانی و رایگان از ذغال سنگ داره .

اسکاتلندی گفت :

– من به بچه‌هام یاد داده‌ام که هنگام عبور قطار به مسافران و سرنشین‌های قطار
 دهن کجی کنند !

توریست با بی‌حوصلگی پرسید :

– بازم ربط پیدا نمی‌کنه !

اسکاتلندی گفت :

– چرا ما مورین و مسافران قطار از این حرکت بچه‌ها عصبانی میشن و به طرف آنها
 ذغال سنگ پرتاب می‌کنند !
 حالا متوجه شدین ؟



رومانی !

کشور رومانی به سرزمین پیرهای جوان شهرت دارد ، چندی قبل شهردار یکی از شهرهای رومانی بافتخار پیرترین و مسن ترین شهروند آن شهر یک جشن تولد گرفته بود و گروهی از بزرگان شهر به خاطر ۱۵۴ ساله شدن یک شهروند در این جشن شرکت کرده بودند .

طبق معمول و مرسوم گروهی خبزنکار و روزنامه نویس هم برای تهیه خبر و گزارش در مراسم حضور داشتند . بعد از فوت کردن شمع ها و آغاز برنامه یکی از خبزنکاران خودش را به پیر مرد صد و پنجاه و یک ساله رساند و پرسید :

— آیا می‌توانید علت طول عمر خود را بگوئید ؟

پیر مرد جواب داد :

— بله آن وقت که من به دنیا آمدم هنوز میکروب کشف نشده بود !!

خبزنکار پرسید :

— یعنی می‌خواهید بگوئید شما هرگز بیمار نشده‌اید ؟

مرد صد و پنجاه و یکساله جواب داد :

— چرا ولی در آن موقع این داروهای رنگارنگ اختراع نشده بود تا من از آنها

استفاده کنم . به عقیده من بزرگترین راز دلیل طول عمر من عدم استفاده از داروست !

* * *

آفریقای جنوبی !

آپارتاید در آفریقای جنوبی در حال فروپاشی است ولی در باره تبعیض نژادی لطیفه‌های زیادی وجود دارد یک مهندس انگلیسی آخر شب وارد یکی از هتل های آفریقای جنوبی که از کشورهای تبعیض نژادی است شد . خیلی خسته بود اما همه هتل ها پر بودند فقط یکی از هتل های مخصوص سیاه پوستان جا داشت که مهندس انگلیسی مجبور شد با ذغال خودش را سیاه کند تا بتواند در آن هتل شب را به صبح برساند . بالاخره این کار را کرد و یک اتاق گرفت و به مستخدم هتل گفت :

— فردا صبح زود ساعت شش منو از خواب بیدار کنید .
صبح زود فردا با صدای مستخدم هتل از خواب بلند شد با عجله لباس پوشید
ولی وقت نکرد صورتش را پاک کند در آخرین لحظات سوار قطار شد ولی متأسفانه بازرس
قطار جلوی او را گرفت و گفت :

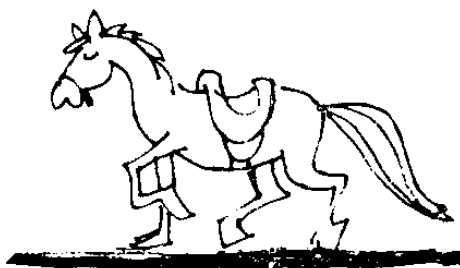
— پیاده شو این قطار مخصوص سفید پوستان هاست !
طرف که دید بد جویری تو در دست افتاده با دستپاچی گفت :
— آهان صبر کنید تا یه چیز جالبی نشونتون بدم منم مثل شما سفید پوستم و بعد
دستمالش را در آورد و کشید به صورتش پاک نشد ، دستمال را خیس کرد و کشید اثری
نکرد ، محکم مالید هیچ فرقی نکرد بعد رفت تو فکر و با خودش گفت :
— دهه نکهه مستخدم هتل یه نفر دیگه رو عوضی به جای من بیدار کرده !

* * *

هندی و چینی !

یک چینی و هندی توی قطاری که از دهلی به کلکته می‌رفت با هم توی یه کوبه
نشسته بودند و چند تا مسافر دیگه هم توی کوبه بودند بعد از حرکت قطار
همه تو فکر خودشان بودند و حرفی رد و بدل نمی‌شد ناگهان مرد هندی دست تو
ساکش کرد و چند تا دونه هلوی درشت و آبدار در آورد و اولیشو خورد و ناگهان هسته
اشو صاعقه‌وار از بغل گوش راست مرد چینی پرت کرد بیرون چینی حرفی نزد و
زیر سیبیلی در کرد چند لحظه بعد هسته هلوی دومی با نشانه‌گیری دقیق‌تری از بغل
گوش چپ مرد چینی رد شد این بار مرد چینی برق خشم در چشمانش ظاهر شد
و آماده درگیری بود که مرد هندی متوجه حالتش شد و باخونسردی گفت :
— آقا ناراحت نباشین ، من قهرمان جهانی در رشته تیراندازی هستم امکان ندارد
تیرم به خطا بره شما مطمئن باشید و بعد هسته سوم را با فاصله خیلی کم‌تر از نوک
دماغ مرد چینی پرت کرد بیرون !
مرد چینی که دیگه از این شوخی هندی بشدت عصبانی شده بود دست تو جیبش
برد به سبب درشت آورد بیرون یه گاز زده و بعد بقیه سبب رو شترق ول کرد توی صورت
مرد هندی و با خونسردی گفت :
— ولی صاحب بنده تو رشته تیراندازی کاملاً مبتدی هستم و زیاد وارد نیستم !

* * *



تگزاسی !

آقای دیوید که از جوانان شرور و هفت تیرکش شهر دالاس بود بالاخره شرارت را کنار گذاشت و با یک دختر جوان ازدواج کرد و چون به همسرش خیلی علاقه داشت هر چیزی را که او میخواست فوراً "براش فراهم می کرد
تا اینکه یه روز همسر دیوید به او گفت : من یک اسب تیزرو زرنگ و سر حال و خوب می خوام

دیوید بلافاصله به مزرعهای مراجعه کرد و یک اسب تیزرو سر حال و زرنگ که کمی وحشی بود خرید و رو به فروشنده کرد و گفت :
- اسب خوبیه ولی شما فکر می کنید همسرم می تونه اونو رام بکنه و سوارش بشه !
فروشنده که دیوید را می شناخت جوابداد :
- بی برو برگرد همسرت می تونه اونو رام بکنه چون وقتی تو رو رام کرده رام کردن این اسب واسهش کاری نداره !

فنلاند !

در شمال فنلاند که مشرف به قطب شمال است خورشید به ندرت دیده میشد و اکثراً هوا ابری و تیره و تار است .
یه توریست که چندی قبل گذرش به یکی از شهرهای شمالی فنلاند افتاده بود به خاطر هوای تاریک و بارانی حوصله اش سر رفت و از جوانکی که اون طرفابود پرسید :
- ببینم پسر جان شما اینجا گاه گذاری خورشید را می بینید ؟
پسرک جوابداد :
- نمیدونم آقا من فقط چهارده سالمه !

طبیعت امریکائی !

در حالی که یک سوم مردم جهان در فقر بسر می‌برند تو همین دنیای ما آدم‌هایی هستنند که با پول چه کارهائی که نمی‌کنند !

میگن مستر هاروارد یکی از ثروتمندان بزرگ امریکا بعد از ظهر شنبه برای گذراندن تعطیلی آخر هفته دست زن و بچهاش را گرفت و سوار جت بوئینگ ۷۰۷ خود شد و به یکی از جزایر شخصی و اختصاصی خود در هاوایی رفت . بلافاصله بعد از اسکان در کاخ بیلاقی خود ، بایوئی پوسید و آمدکنار دریا که آب تنی کند اول یه کمی با آب بازی کرد و چون اواخر تابستان بود مشاهده کرد که آب سرده فوراً " منشی مخصوصش را صدازد و گفت :

— آهای آلبرت آب یه خورده سرده !

مستر آلبرت که منشی مخصوص آقای هاروارد بودند بلافاصله با تلفن شماره‌ای را گرفت و چند دقیقه بعد دو سه تا کشتی تانکر عظیم با محموله آب داغ پیداشان شد و آب را ول کردند توی دریا در نتیجه آب اون نواحی کمی ولرم و معتدل شد و آقای هاروارد توانست یه آب تنی درست حسابی بکنند .

بعدش از دریا بیرون آمد روی ماسه‌ها دراز کشید که حمام آفتاب بگیرد اما یک‌دونه ملخ و یک مورچه آسایش و آرامش او را به هم زدند این بار نیز مستر آلبرت احضارش کرد چند دقیقه بعد با یک تلفن هلیکوپترهای سمپاش سر رسیدند و منطقه را سمپاشی کردند و نسل هر چی ملخ و مورچه بود از بین بردند !

در این وقت مستر هاروارد که خیالش از وجود حشرات مزاحم پاک شد با آرامش خاطر روی ماسه‌ها دراز کشید و چشمان فکور خود را به آسمان آبی و زیبای و درخشان دوخت کمی فکر کرد و بعد اخم‌هایش رفت توهم و سپس مجدداً " مستر آلبرت احضارش کرد بعد از اینکه آلبرت در مقابل مستر هاروارد قرار گرفت ، هاروارد گفت :

— ببین پسر ، این رنگ آبی یه دست آسمان خیلی یه نواخت و لوسه ، بگوبه خورده ابر سفید درست کننند که شاعرانه باشه !

چند دقیقه بعد یک اسکادران هواپیمای حامل بخارهای رنگارنگ در آسمان ظاهر شدند بخارها تخلیه شد و در نتیجه آسمان به صورت رنگهای سفید و آبی و زرد و سبز و قرمز درآمد .

آنگاه مستر هاروارد نگاه رضایت مندانهای به آسمان انداخت و دست‌هاشو گذاشت زیر سرش و با تحسین به آسمان نگریست و گفت :

— وای خدا طبیعت چقدر زیباست ، چقدر پا که ، چقدر لطیفه ولی حیف که عدمای هستن که فقط واسه پول زندگی می‌کنند آخه پول به چه درد می‌خوره طبیعت را بچسبید و از پول و دنیا غافل بشید واقعا " طبیعت زیباست !

* * *

(علت تعجب !)

یک نویسنده در مورد یک نویسنده نمایشنامه‌های دراماتیک که چیزی در جنده نداشت چنین نوشت : من نمایشنامه این آقسا را سال ۱۹۴۰ در پاریس دیدم . یعنی درست روز ورود آلمانی‌ها به خاک فرانسه ولی با این وصف نمیدانم چطور آنها در خاک کشور ما ماندگار شدند !

واقعا " جای تعجب است !!

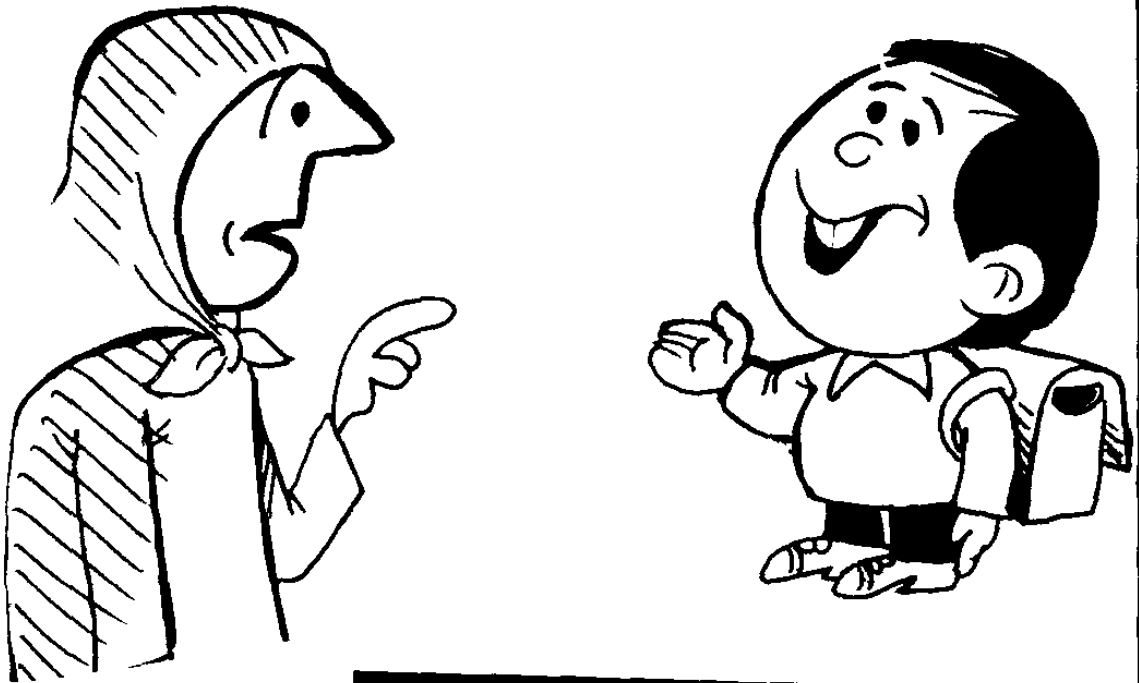
* * *

(فراموشی !)

فونتونل نویسنده بسیار مشهور و نود و پنج ساله فرانسوی در قرن نوزدهم یکروز با دوستش الکساندر مارکو که او هم متجاوز از نود سال سن داشت در باغ لوکزامبورگ پاریس روی نیمکتی نشسته و گرم صحبت بودند الکساندر مارکو می‌گفت : راستی دوست عزیز مثل اینکه ملک الموت ما را فراموش کرده است !

در این موقع فونتونل انگشتانش را روی لب‌ها گذاشت و در پاسخ اظهار نمود : هیس !! مواظب حرف زدنت باش ممکن است ملک الموت بشنود !!

* * *



دستپاچگی !

یک زن و شوهر فرانسوی با بی صبری انتظار یک شخصیت معروف و متنفذ محله (کوراگالینه) پاریس را میکشیدند که قرار بود آن روز در منزلشان به ملاقات آنها برود این شخصیت معروف محله یک دماغ خیلی گنده و بد ترکیب داشت که درست مثل بنای یادبود در تمام شهرپاریس مشهور و معروف بود روی همین علت میزبان به طفل خود سفارش کرد که : ببین توماس ! آقائی به خانه مان می آید که دماغ گنده ای دارد و تو به زودی این مرد دماغ گنده را این جا خواهی دید ولی میل دارم کمترین عکس العملی نشان ندهی در غیر این صورت آن چنان شلاق می خوری که تا آخر عمر یادت بماند .

مادرش هم گفت : خوب فهمیدی حرفهای پدرت را شنیدی ! طفل پاسخ داد : بله ! ماما !

آنروز شخصت معروف بمنزل این زن و شوهر آمد و در این موقع بود که والدین طفل شروع به لرزیدن کردند زیرا بر خلاف تصورشان توماس در حالیکه زیر لب می خندید به دفعات نزد مادرش می رفت و به او میگفت : اوه ماما ! این آقا عجب دماغ گنده ای دارد و مادر نیز با غیظ اظهار

میکرد : خفه شو بچه ! چیزی نگو . پس از چند لحظه توماس برای باز کردن در محوطه اطاق را ترک کرد . ولی در این جا بود که فجیع ترین صحنه ممکن اتفاق افتاد ! والدین توماس که تا آن هنگام در اضطراب و کشتش عصبی بسر می بردند پس از خارج شدن بچه نفس راحتی کشیده وزن یک فنجان چای به مهمان تعارف کرد و سپس با لطف و مهربانی خاصی از او پرسید :

ببخشید قربان ! جنابعالی چند تا قند در دماغتان میریزید !

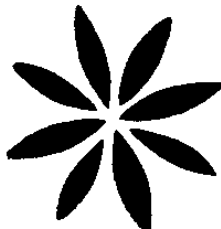
* * *

(داستان دیوانگان !)

این مرد مکزیکی در شهر داکوتای آمریکا برای کرایه اطاق به یک هتل مراجعه کرد . ۵۰ دقیقه گذشت متصدی رزرو نیآمد . مرد مکزیکی تصمیم گرفت به دفتر هتل مراجعه نماید شاید شخص مورد نظر را پیدا کند ولی آنجا فقط یک اسب را مشاهده کرد که پشت ماشین تحریر نشسته و مشغول تایپ یک نامه بود . حیوان از او پرسید : شما اطاق خالی می خواستند؟! - بله !

- بسیار خوب ! بی زحمت این فرم را پر کنید !
مکزیکی فرم را پر کرد . اسب خطاب به او گفت : مثل اینکه خیلی تعجب کردید ! آیا چیز تعجب آوری دیدید که نمی بایستی اتفاق می افتاد ؟
مرد جواب داد : بله ! زرافه ای که قبل از شما مسئول رزرو در این جا بود کجا رفته !

* * *



آگهی

یک لرد مجلس عوام انگلیس در روزنامه لوموند که بطور سالیانه آبونه بود ، آگهی فوت خود را خواند . از خواندن این آگهی حالت شوکی به او دست داد . پس از اینکه مطمئن شد کاملاً " سالم است بدین شرح نامه ای خطاب به روزنامه مذکور نوشت :

آقای مدیر روزنامه لوموند !

من سالهای متعددی است که روزنامه شما را آبونه هستم ! در روزنامه امروز صبح خبر درگذشت خود را خواندم . چون یقین دارم این روزنامه هیچگاه خبر نادرست منتشر نمی کند لذا قبول کردم که این خبر نیز درست است . بنابراین از این تاریخ اشتراک روزنامه شما دیگر بدردم نمی خورد !!

* * *

بچه

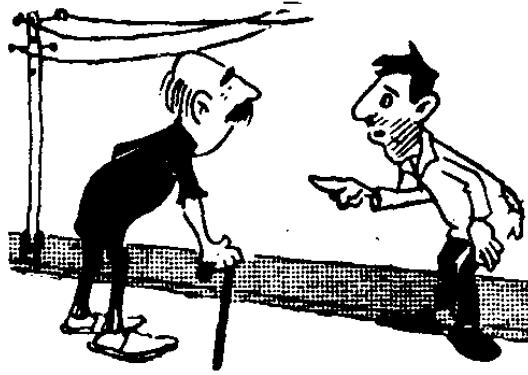
مادری خطاب به فرزندش می گفت : هانری ! تو مرا خواهی کشت !
تو یک بچه غیر قابل تحمل ، شرور ، گستاخ و بازی گوش هستی !
پسرک جواب داد : من شرور نیستم !
- چگونه جرات میکنی بگوئی شرور نیستی در حالیکه گربه را در حوض یخ بندان انداختی و همین یک هفته پیش مادر بزرگ بیچاره را از پله های منزل به پائین پرت کردی و خواهر کوچکت را هم بقصد کشت کتک زدی !

- نه ! من شرور نیستم !

- میدانی هانری غاقبت این کارها چه خواهد بود اگر این رویه را ادامه بدهی من بزودی مریض شده و خواهم مرد آنوقت مرا در یک ماشین بزرگ سیاه میگذارند و به قبرستان مونپارناس می برند ! در این جا پسر بچه با خوشحالی زایدالوصفی گفت :

- اوه ! چه خوب ماما آیا راست می گوئی ؟ آنوقت من میتوانم بغل دست شوهر سوار شوم ؟ !

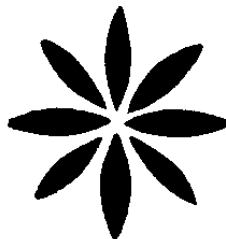
* * *



فرانسوی‌ها !

در بین ملل عالم فرانسوی‌ها بیش از دیگران یه کمی نازک نارنجی تشریف دارند و از مرگ هم خیلی می‌ترسند .
روزی یک استاد دانشگاه سوربن پاریس در سیمیناری راجع به ماه و ستارگان و خورشید و اقمار فلکی سخنرانی می‌کرد و از جمله گفت :
- طبق محاسباتی که به عمل آمده خورشید روزی سرد و خاموش خواهد شد و نورش بکرات دیگر نخواهد رسید و در آن روز است که کلیه موجودات دبیروح و از جمله همه انسان‌ها از میان خواهند رفت و حیات در زمین نابود خواهد شد
یکی از حاضرین با وحشت حرف استاد را قطع کرد و پرسید :
- ببخشید استاد من متوجه نشدم فرمودید چند سال دیگر این حادثه روی خواهد داد ؟

استاد جوابداد : حدود هشتاد میلیون سال دیگر
در این وقت مرد نفسی راحتی کشید و گفت :
- خدا را شکر خیالم راحت شد من فکر می‌کردم شما فرمودین حدود هشت میلیون سال دیگره !



ارکستر!

یکی از ویلون‌زنهای مشهور اپرای پاریس حوصله نداشت آن شب در اسپرابرنامه اجرا کند. سراغ سرایدار آپارتمان رفت به او گفت: خدمتی بمن بکن همین امشب به اپرا رفته داخل دسته موزیسین‌ها می‌شوی سی ویلون‌نیست آنجا حاضر هستند. رهبر ارکستر وقتی چوبدستی را بلند کرد تو فقط دستت را به ویلون می‌زنی و بمحض اینکه آن را پائین آورد همان کاری را که نوازندگان دیگر خواهند کرد انجام بده. سرایدار قبول کرد.

مرد به او گفت: این ویلون را بگیر و لباس اسموکینگ مرا بپوش. صد فرانک هم انعام برای زحمتی که بتو میدهم. سرایدار به اپرا رفت و طبق دستور ویلون‌زن وسط هیئت ارکستر جای گرفت. اما در این هنگام اتفاق عجیبی افتاد. رهبر ارکستر خوب دستی خود را بالا برد و سپس پائین آورد هیچ صدائی از ارکستر سی نفری اپرا خارج نشد آن شب هر سی نفر سرایدار بودند.

* * *

(کاغذ دیواری)

این داستان در بلژیک اتفاق افتاده است. یک زن و شوهر بلژیکی در باره آپارتمانی که به تازگی خریده بودند، صحبت می‌کردند. زن می‌گفت: ببین آندره! این آپارتمان یک چیز کم دارد و آن این است که باید همه اطاق‌ها را کاغذ دیواری کرد. مرد جواب داد: آره! همین کار را باید بکنیم.

— پس زود برواز همسایه طبقه پائین بپرس! او تازه برای اطاق‌های آپارتمانش کاغذ دیواری خریده و به تو خواهد گفت چه کار باید بکنی!

مرد بلژیکی به دیدن همسایه‌اش رفت و از او پرسید چند رول کاغذ دیواری خریده؟ همسایه جواب داد: ۳۲ رول! آقای آندره!

آندره ۳۲ رول کاغذ دیواری خرید و شروع به کار کرد. وقتی کار تمام شد دورول اضافه آمد. با خود گفت: عجیب است چطور دورول زیاد آمد؟ فوراً "پیش همسایه

رفت و به او گفت: من درست مثل شما از سطح زمین تا سقف و تمام زوایای اطاق هارا کاغذ دیواری کردم اما حالا می بینم دورول زیاد آوردم! مرد با خونسردی جواب داد: من هم همین طور!!

* * *

دست و دل بازی

این مضمون را هم فرانسوی ها اخیرا " برای ارتش سویس و بلژیک کوک کرده اند:

— الو! جناب آقای وزیر جنگ سویس؟!
 — جنابعالی وزیر جنگ بلژیک هستید؟!
 — بله ژنرال خود هستم!
 — روز بخیر دوست عزیز! چه کار می توانم برای شما بکنم!
 — والا قربان ما یک رژه نظامی در پیش داریم اما تانک کم داریم!
 — عجب! بسیار خوب من به شما کمک میکنم! یکی میخواهید!
 — یعنی که....
 — خوب ببینم! شما دو تا میخواهید!
 — ولی همتای عزیز!....!
 — آهان! فهمیدم! پس شما هر سه تا تانک را لازم دارید!!!

* * *

جزایر قناری!

مرد فقیری در خیابان جلوی عابری را می گرفت و می گفت:

— آقایان، خانمها بمن عاجز ده هزار دلار کمک کنید تا یک نوشابه بخورم!
 عابری با شنیدن این حرف جلورفت و پرسید:
 — تو فکر نمی کنی ده هزار دلار برای یک بطر نوشابه خیلی زیاد باشه.
 مرد فقیر جواب داد:
 — نه قربان به هیچ وجه زیاد نیست چون من این نوشابه را می خواهم در جزایر قناری بخورم!

تگزاسی ها !

دادگاه شهر دالاس در تگراس مردی را به اتهام قتل عمد محاکمه می‌کرد ، در روز دادگاه رئیس دادگاه هفت تیری را که بوسیله آن مقتول کشته شده بود به قاتل نشان داد و گفت :

— آیا این هفت تیر را میشناسی ؟

متهم بلافاصله جوابداد :

— خیر قربان !

وقتی متهم اقرار نکرد رئیس دادگاه جهت انگشت نگاری جلسه را ختم کرد و دادگاه را به روز بعد موکول کرد و چون کار انگشت نگاری هم به نتیجه نرسید روز بعد باز رئیس دادگاه همان هفت تیر را به متهم نشان داد و از او پرسید :

— آیا این چاقو را میشناسی ؟!

متهم جوابداد : بله آقای رئیس .

رئیس دادگاه خوشحال شد و گفت :

— آفرین ، آفرین این شد درست ، گویا تصمیم گرفته‌ای تمام حقایق را بیان کنی ،

خوب حالا بمن بگو ببینم این هفت تیر را کجا دیدهای ؟

متهم جوابداد :

— دیروز ، همین جا و توی دست شما !

* * *



لطیفه های پزشکی...



لطیفه های سیاسی



لطیفه های دیپلماتیک...



لطیفه های روسی



لطیفه های دریایی



لطیفه های اداری



نشر گلquam